

نور سبز شمع

چشمه‌اش را که باز کرد، آدمهای زیادی ساک یا چمدانی را دنبال خود می‌کشیدند .

تکان قطار قطع شده بود و سرش روی شانه مادر تکان می‌خورد . چشمش را بست .



چشمه‌اش را که باز کرد، آدمهای زیادی ساک یا چمدانی را دنبال خود می‌کشیدند. تکان

قطار قطع شده بود و سرش روی شانه مادر تکان می‌خورد. چشمش را بست .

صدای مردم و ماشینها اذیتش کرد. چشمانش را باز کرد. در خیابان بودند. مادر گوشه

چادر سیاهش را به دندان گرفته بود و دنبال تا کسی می‌گشت .

مادر به چند جا سر زد و او نفهمید برای چه این کار را کرد. تا این که همراه پسر جوانی

وارد اتاقی شدند. پسر، پنجره را باز کرد و گفت: «بهترین اتاقه. لازم نیست بری حرم. از

همین جا می‌شه زیارت کرد. نیگا کن خواهر، چقدر نزدیکه. اتاق از این بهتر گیرت

نمی‌یاد

مادر، دختر را زمین گذاشت: «قیمتش هم کم نیست. تا چشمتون به یه مسافر می‌افته،

خدا رو فراموش می‌کنین.»

دختر به اطراف اتاق چشم دواند. روی تخت فلزی کنار پنجره پرید. قدش به لب پنجره

نمی‌رسید. فقط گلدسته‌های حرم را می‌دید. مادر و پسر، هنوز با هم سر قیمت اتاق

حرف می‌زدند. صدای موزون و بلندی از دور شنید .

- مامان، این چیه؟!

مادر کنار پنجره آمد و گفت: «صدای نقاره‌خانه حضرته.»

- نقاره چیه؟ چرا می‌زنن؟

مادر به بیرون نگاه کرد: «بوقهای بزرگی که موقع اذان می‌زنن یا برای تولد معصومین،

برای جشنها و عیدها»

پسر که جلو در ایستاده بود کنار پنجره آمد: «درسته خواهر، فرمایشات شما درسته. ولی

هر وقت هم آقا کسی رو شفا بده، نقاره‌خونه می‌زنه.»

مادر از این که پسر، با دمپایی روی موکت بی‌رنگ ایستاده بود، ناراحت شد و به او چشم‌غره‌ای رفت. پسر، دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. هنوز در را کامل نبسته بود که دوباره آن را باز کرد و گفت: «بخشین، این کلید اتاقه. هر وقت هستین، در رو قفل کنین. چیزی نیست، اما احتیاط شرط عقله. هر وقت هم کاری داشتین، مخلصتون

پایینه

مادر کلید را که پسر روی میز شیشه‌ای کنار در گذاشته بود برداشت و در را قفل کرد. چادر و روسری را برداشت. کش سرش را باز کرد و چنگی لای موها زد و روی تخت دراز کشید. دختر از پنجره به گلدسته‌ها و کبوترهایی که دورش پرواز می‌کردند، نگاه می‌کرد.

وقتی دوباره چشم باز کرد، مادر کنار پنجره بود. چیزی زیر لب می‌گفت و اشک می‌ریخت. با بغض، مادر را صدا کرد. مادر با گوشه روسری، صورتش را پاک کرد و کنار درخت نشست. دختر، دستهایش را دور گردن مادر حلقه کرد و صورتش را بوسید.

- عزیز دلم! گشنه نیستی؟

دختر روی پای مادر نشست و گفت: «تو گشنته؟»

مادر به موهای قهوه‌ای دختر دست کشید: «من خیلی گشمنه! پاشو، تا تو بری صورتت رو بشوری، می‌بینی غذا حاضره.»

دختر فکر کرد، باز نان و شامی، و از اتاق بیرون رفت. دستشویی نزدیک اتاقشون بود.

شیر چکه می‌کرد. روی پنجه پا ایستاد و دستها را زیر آب برد و به صورت کشید. مردی

قوز کرده که کت را روی شانۀ انداخته بود و دمپایی را روی زمین می‌کشید، به طرف

پله‌ها می‌رفت. صدای پسر از پایین می‌آمد. بوی روغن سوخته، اذیتش کرد.

پشت در اتاق، با آستین، صورتش را خشک کرد و در اتاق را باز کرد. مادر روی تخت،

سفره انداخته بود و رویش کالباس و خیارشور و نان ساندویچی گذاشته بود. خیلی

کالباس دوست داشت. این را مادر می‌دانست.

- آخ جون، کالباس. کی خریدی؟

کنار مادر نشست و خود را به او چسباند. مادر ساندویچی دستش داد.

- وقتی فرشته من خواب بود.

به ساندویج گاز زد و به گلدسته‌ها نگاه کرد. مادر در حالی که لقمه‌ای در دهان

می گذاشت، گفت: «زود بخوریم و بریم زیارت. الان شب می شه.»»

مادر چادر گل ریز صورتی را روی سر دختر انداخت و زیر گلو سنجاق زد. پایین رفتند. دختر نگاه کرد، اما از پسر خبری نبود. از خیابانهای شلوغی گذشتند. سنجاق، گلویش را فشار می داد. از کنار مغازه‌هایی که پر از عروسک و تسبیح بودند، رد شدند. به پدر بزرگ قول داده بود برایش تسبیح ببرد. مادر سریع می رفت و او را دنبالش می کشید.

از زیر چادری گذشتند. خانمی به تن مادر دست کشید و لپ دختر را میان دو انگشتش فشار داد. آب نباتی از روی میز برداشت و به دختر داد. مادر تشکر کرد. اما دختر اخم کرد. بیرون چادر، آب نبات را دور انداخت. وارد حیاط بزرگی شدند که پر از آدم بود. گلدسته‌ها را در آن حیاط دید. دنبال کبوترها گشت. مادر می رفت و او را دنبالش می کشید. از جایی رد شدند که پیر و جوان نشسته یا خوابیده بودند و به گردن یا پای خود طناب بسته بودند. دست مادر را کشید.

- اینا چرا طناب بستن به خودشون؟

مادر روی دست، بلندش کرد و جایی را نشان داد: «نگاه کن، او پنجره فولاده. هر کی مریض باشه، میارنش و می بندنش به این پنجره تا شفا بگیره.»»

پنجره را دید. مثل پنجره‌های دیگر نبود .

- چقد قشنگه! مامان، شفا یعنی چی؟

مادر، گونه دختر را بوسید: «شفا یعنی خدا بخواد و مریض حالش خوب بشه» .

- خب پس بابا بزرگ بیاد اینجا تا خوب بشه و دیگه سرفه نکنه. چرا با ما نیومد؟

مادر نفس عمیقی کشید و حرکت کرد. کنار اتاقی طلایی ایستاد. دختر را کنار پله‌ها

گذاشت و داخل اتاقک شد. با کاسه کوچکی آب برگشت. دختر به برق آب درون کاسه

طلایی نگاه کرد. آب را تا ته خورد. مادر با چادر، دور لب دختر را پاک کرد. کاسه را به

داخل برد و برگشت .

- آب خنکی بود. خودت هم خوردی؟

- آره عزیزم، نمی‌شه اومد زیارت و آب سقاخونه اسماعیل طلا رو نخورد. شفا داره .

- پس از این آب برای بابابزرگ ببریم .

مادر خندید و دختر را بلند کرد. رو به روی پنجره فولاد نشستند. مادر مهری از جیبش

بیرون آورد و جلوییش گذاشت. گفت: «جایی نری! حواسمو پرت نکنی! همین جا بشین تا

من نماز بخونم» .

دختر چیزی نگفت. به اطراف نگاه کرد. کبوترها در آسمان می‌چرخیدند و گاهی روی گنبد طلایی می‌نشستند. به پنجره نگاه کرد.

جلوتر از آنها، پسری روی زمین خوابیده بود و شمعی کنارش روشن بود. بی‌اختیار جلو رفت. بالای سر پسر. پسر، چشمها را بسته بود و طوری خوابیده بود که انگار هیچ

استخوانی در بدنش نیست. زنی کنارش دعا می‌خواند و گریه می‌کرد و روی سر و بدن پسر دست می‌کشید. دستی محکم به پشتش خورد. برگشت. مادر عصبانی و نگران گفت:

«مگه نگفتم، جایی نرو! اگه گم بشی چه خاکی به سرم بریزم؟»

دست دختر را گرفت و به جای خود برگشت و نشست: «نفهمیدم چی خوندم. فقط

همین مونده که تو گم بشی. ساکت می‌شینی تا دو رکعت دیگه بخونم و بریم!»

دختر به مردم نگاه می‌کرد. از دور نور شمع را می‌دید. مادر، نمازش تمام شد. دست به

آسمان بلند کرد و زیر لب چیزی گفت. دختر چادر مادر را کشید.

- چیه؟

- با کی حرف می‌زنی؟

مادر دختر را روی پاهاش نشانده و گفت: «به اون گنبد طلایی نگاه کن و هر چی از خدا

می‌خوای بگو. آگه از ته قلبت باشه، خدا برآوردش می‌کنه.»

- مامان، اون نور سبز چیه؟

کدوم نور سبز؟ کجاس؟!

دختر با دست نشان داد: «همون جا که منو پیدا کردی. کنار پنجره فولاد. پیش اون

پسره که لباس آبی پوشیده. دیدی؟»

مادر نگاه کرد و گفت: «من نور سبز نمی‌بینم. ولش کن. با آقا درد دل کن.»

دختر دستهایش را بالا برد و گفت: «خدایا بابا بزرگمو خوبش کن. بابامو پیداش کن و

برش گردون خونه تا مامان دیگه گریه نکنه. به مامان بگو برای عروسکهای من گریه

نکنه. خب بابا می‌دونسته که من بزرگ شدم و دیگه با عروسک بازی نمی‌کنم. برای

اینکه جامون باز بشه اونارو برد و فروخت. دیگه خداجون، کاری کن که دیگه مامان غصه

نخوره. راستی خدا جون، اون پسره که لباس آبی پوشیده رو خوبش کن تا مامانش دیگه

گریه نکنه. دیگه چی بگم مامان؟»

مادر سرش را به شانه دختر تکیه داده بود و گریه می‌کرد. صدای نقاره توی صحن

پیچید. هر کی نشسته بود، بلند شد. مادر، دخترش را بغل کرد و ایستاد. با صورت خیس،



دختر را می بوسید و می گفت: «خدا یا شکرت! یه نفر شفا گرفت!»!

دختر دید کنار پنجره فولاد شلوغ است و تکه های لباس آبی روی دست مردم می چرخد.

فاطمه جعفری